



ویکتور آلبا
دست به دست

ترجمہ سی احمد شاملو

ویکتور آلبا

زندانی بازداشتگاه نمونه بارسلون (اسپانیا)

دست به دست

ترجمه احمد شاملو

یک "سلول" غیر از یک در بسته هیچ نیست .
باقی چیزهایش ، دیگر چندان اهمیتی ندارد ، سله‌های بی فایده و تزئینی ،
درجه "چسبیده به سقف" - با آن شیشه های نار عنکبوت بسته‌اش ، سطل مستراح
که بی سروش یک گوشه افتاده ، دستشویی چینی که لعاب رویش پوسته پوسته
شده و فنر لیزی از چرک و صابون رویش کپره بسته ، دیوارها که بر از بادکاری‌های
جور به جور است و آندود نرت و شرتی دوغاب آهک چیز تعجب آوری مثل یک
نقشه برجسته جغرافیا روی آن به وجود آورده ، کف ساروجی آن کناره‌هایش
سافهوار است اما وسط آن از بس که رویش رفته اند و آمده اند صیقلی شده و برقی
افتاده ، و تنک که یک گوشه روی خودش تا خورده و آدم از نازکی و بی فطری
آن فضا اش میشود . . . همه اینها غیر از یک "موضوع ادبیات" هیچی نیست .
آسمان آبی که ابرها از زبرش می‌گذرند ، کنجشک‌ها که توی درگاهی
درجه لانه می‌کنند ، آواز یک دختر نامعلوم ، خاطرات آدمی که وسط خود این
چاردیواری هست . . . اینها هم چیزی است که فقط توی رمان‌ها دیده می‌شود .
علتش این است که رمان نویس‌ها هم ، مثل خیلی از مردم دیگر ، به
رندان نینهادند . و اینها را فقط با الهام گرفتن از یک احساس عام و کلی
است که می‌نویسند :

از بیرون، از توی کوچه و یا از توی صندلی راحتش، خیال می‌کند که مهمب ترین چیز یک "سلول" باید دیوارهای آن باشد، و یا خیلی که بخواهد لغتش بدهد - از ناراحتی‌های آن تو، از دلستگی‌های آن تو دم می‌زند... تکرار دوباره، این مطلب بدک نیست که: - احساس عام، طغی هوش و فراست آدم است.

مهمب ترین چیز یک "سلول" - یعنی آن چیزی که زندان را "زندانه‌تر" می‌کند - در بسته آن است.

یک، دو، سه، چهار قدم...

یک چرخ نیم دایره...

یک، دو، سه، چهار قدم...

دقت! حالا باید این‌را بدون گذاشتن پایه‌روی خطوطی که بر کف سلول نقش شده است انجام داد... راست راستی که این خط‌ها مال چیست؟ اگر برای تزئینات است، این چه جور تزئینی است؟ قشنگ است یا این را هم با اصطلاح برای زیاد کردن کیکه و دیدبانش رسم کرده‌اند نباید برای آن است که آدم لیز نخورد، ها؟ اما آخر این تو که باران نمی‌آید... بالاخره باید وجود آن علنی داشته باشد... اما آدمی که روزی هزار بار پایش را روی این خط‌ها می‌گذارد، عقب این علت نمی‌گردد.

روزی چند بار پایش را روی این خط‌ها می‌گذارد؟ روزی هزار بار؟ -

ببینیم:

چهار دفعه از این طرف، چهار دفعه از آن طرف... هر دفعه یک دو، سه، چهار بار پایش را روی این خط‌ها می‌گذارد. این "راه‌پیمائی" پنج ثانیه وقتش را می‌گیرد، یعنی در هر دقیقه‌اش دوازده مرتبه از روی این جها تا خط

میشود ... پس: دوازدهم دوازده بیست و چهار، بیست و چهار و بیست و چهار
چهل و هشت. پس در هر دقیقه چهل و هشت خط... در یک ساعت شش
هشت تا... شش چهارتا و آنجا هم یک چهل بر چهار: جمعش می شود دو بیست
و هشتاد و هشت، صفر شست هم می آید جلوش: ۲۸۸۰ خط.

... در یک روز؟ ... درست است که آدم، اگر هنوز عادت نکرده باشد
نمی تواند زیاد بخوابد، اما با وجود این فرض کنیم که آدم ده ساعت از بیست
و چهار ساعت را خواب باشد، میباید چهارده ساعتش، خوب چهارده ضرب
در ۲۸۸۰ خط... میشود؟

نه محال است آدم بتواند توی حافظه ضریبش کند.

آخ، اگر در را باز می کردند فکر آدم می آمد سر جاش.

اگر در را باز می کردند همه چیز آدم سر جاش می آمد، حتی، احساس
آزادی.



این یارو را باش، شکل اسب است.

معلوم است... با آن کلاه حصیری که سر اسب ها می گذارند.

راستی خیلی وقت است که دیگر کسی کلاه حصیری سرش نمی گذارد...

آن عصاهای دسته طلائی را هم دیگر کسی دست نمی گیرد... آن کیمه

های مخصوص پول هم که از زره های چشمه نقره ای درست میکردند و پیراز سکه

بود، از مد افتاده، این سال و زمانه، نقره هم دیگر آن زنگ قدیم را ندارد...

دیگر آنطور مثل قدیم نمی خندد.

چه فکر احمقانه ای! مگر میشود گفت که زنگ داشتن معنی خندیدن

میدهد؟

این کلیدهای دست نگهبان، که زنگنا، عینهو مثل زنگ آن چیز عجیب

و عربی نوی دسته؛ ارکستر است که شکل مثلث است و نوازنده‌هایش همان کسی است که سنج را هم می‌زند - این‌ها همان صدا را دارند، ولی آدم هیچوقت به این فکر نمی‌افند که آنها دارند می‌خندند... از این گذشته این از خود پستی آدم‌هاست. که همشند، حیرت‌های خودشان را بیای حسادات و موجودات دیگر هم می‌بندند... آخر، کلیدها برای چه به زدایی جدید؟ ممکن است نه کلیدها هم نظر خوشحال باشد. اما بعضی‌ها هم خوشحالتان را با خنده - یا خندیدن برور سده‌ها؟ - اصلاً، یعنی واقعاً کلیدها هم میتوانند خوشحال باشد؟ برای چه خوشحال میشوند؟ اگر کلیدها با ما معاوضی داده باشد - که واقعاً هم دارند - پس خیلی ساده است که احساساتمان هم احساسات جور دیگری باشد یعنی جوری باشد که ما را "حسی" احساسات هم ننویسیم بگوئیم. بلکه اصلاً یک نام دیگری داشته باشد؛ اسمی بر زبان فعل‌ها و کلیدها...

راسی، فعل و کلیدها هم برای خودشان زیانی دارند؟

اصلاً، فعل و کلیدها هم مثل ما بزبان احتیاجی دارند؟

- آه، این مسئله هیچ چیز حالب توجه نیست!

- نه، این، حالب توجه ترین چیزهای دنیاست!

اگر آنچه نتواند وقت آدم را بگیرد حالب توجه‌ترین چیزهای دنیا

باشد، خیلی تعجب آور است... گرفتن وقت، کشتن وقت... به! تا حالا

هممانش چهل و هفت ساعت گذشته - یک فور!

ایضا، مسئله اساسی، مسئله گذراندن وقت است.

اما راسی آخرش چه؟ بهر است که وقت آدم همینطور آهسته بگذرد؟

در طول این وقت، آدم چه محبوس باشد چه نباشد، برای خودش زندگی

میکند. جسم آدم کارهای خودش را انجام میدهد، حواس آدم بوهای بد،

صداها ، رنگها و شکلهای را درک میکند و فکر آدم دنبال چیزهای خوب بخور راه
میکشد . . . این هم برای خودش "زندگی" است . . . و معلوم است که ، هر چه
وقت زودتر بگذرد ، آدم کمتر زندگی می کند . . .

پس میشود گفت دهشتناکترین چیز یک سلول ، این است که آدم همعاش
خدا خدا میکند که وقت زودتر بگذرد .

خوب ، شاید یک دلیل این خدا خدا کردن ، این است که آدم دلش
میخواهد که هر چه زودتر ، خودش را در مرحله بازپرسی ببیند . شاید هم دلایل
دیگری تو کار باشد . خدا عالم است ! - اما : قابلمه سربازی ، سرکشی مامور
گشت ، دوباره قابلمه سربازی ، دوباره سرکشی مامور گشت . . .

روزنه ، بالای در آهنی باز میشود و . . .

هیچی . . .

دوباره بسته میشود .

باز اگر این در باز میشد !

باز اگر کسی وارد میشد . . .

باز اگر کسی می آمد نو ، حرفی میزد ، سیگاری تعارف میکرد ، - اما نه .
و فنی ملاقات با آدم ممنوع باشد دیگر نه از نوتون خبیری هست نه از ورق ، نه
غذای خانگی ، نه کتاب ، نه کاغذ ، نه مداد ، نه ملافه و نه دستمال تمیز . . . نه
هیچی ، نه هیچی . . .

باز اگر دست کم سروصداهای کوچهرها میشد شنید حرفها ؛ تلق و تلوغ
وسائط نقلیه ، جیغ و داد بچه هائی که سرگرم بازی اند . . . یا باز اگر دست
کم درهای دیگری باز میشد ، درهای دیگری بسته می شد . . .
یا باز اگر دست کم . . .

نه ! جز صدای مرتب قدمها هیچ چیز شنیده نمی شود ؛ - یک ، دو ، سه ،

چهار. یک نیم چرخ، یک، دو، سه، چهار... احتمال دارد صدای پای یک زندانی مجرد. دیگر باشد. محال است آدم بتواند بگوید که بالاست، پائین است، طرف راست است یا طرف چپ، اما او همانطور بگریزد قدم میزند و آدم هم ناچار است صدای قدمهایش که از یک سلول دیگر میآید گوش بدهد:

— یک، دو، سه، چهار...

باز اگر دست کم این در به این کلفتی نبود، روکش آهنی نداشت رنگش خاکستری نبود و مثل این تشک های انگلیسی سوراخ سوراخ نمی داشت... باز اگر قسمت پائین این در، بر اثر اصابت تخت و پاشنه کفش، سیاه نشده بود... بر اثر اصابت کفش در موقع نیم چرخ خوردن پس از شمارش هر یک، دو، سه چهار قدم، به خاطر بازگشت به چهار قدم بعدی برای آن که باز هنگام نیم چرخ زدن، آدم لگدی با تخت و پاشنه کفش خود به دیوار بزند تا بتواند یک، دو، سه، چهار قدم دیگر را بردارد.

باز اگر دست کم لای این در را باز نمی گذاشتند، حتی با علم به اینکه آدم نخواهد توانست از آن بیرون خم بشود، حتی با علم بر اینکه آدم، به درگاهش نمی تواند نزدیک بشود! — آنوقت، باز هم می شد گفت که آنجا یک در باز وجود دارد، این امکان وجود دارد که آدم بهاش نزدیک بشود. و بالاخره باز، آنجا یک "درباز" وجود داشت... یک دلیل همیشگی بر این که آدم از لایش مناظر دیگری ببیند سوای این دیوارهای پوسته پوسته شده؛ یک بالکن آهنین، یک بام سفالی، و... درهای بسته دیگر! — یعنی بسته، تا وقتی که این یکی باز هست. — آنوقت، آدم اینجور حس می کرد که فی الواقع دارد توی دنیا زندگی می کند. چون که می دید درهای دیگری هم هست، سلول های دیگری هم هست...

پی بردن به این موضوع معنیش این است که آدم، دیگر ممنوعیت ملاقات

ندارد. - زیرا که در سلول، این "یقین" به آدم دست می‌دهد که دنیا بکسره از میان رفته است و او، نه آخرین زنده روی کره خاک، بلکه آخرین جز این کره خاک است!

باز اگر این در را نیم لا می‌گذاشتند، حتی اگر گنده ترین زنجیروهای دنیا را از بیرون به‌اش می‌بستند. اگر فقط لای آن را آن قدری باز می‌گذاشتند که هر وقت چشم آدم به‌اش می‌افتاد خیال می‌کرد که می‌تواند بازش کند... و بالاخره، می‌توانست این را حس کند که آن طرفش "یک چیزی" هست... باز اگر دست کم...

اگر دست کم می‌شد که آدم به یک چیز دیگری فکر کند!
اگر دست کم این در را هم مثل درهای توی منزل ساخته بودند.
اما حیف که این در، در یک سلول است.

"۲"

راستش این که این در هم "باز شدنی" بود.
آها! همین آلتنه دارد باز میشود... مطلقاً فکر نمی‌کردم با این همه قفل و کلون و زنجیر - که بتواند این همسر و صدا راه ببندازد - بسته شده باشد زیرا در این چهل و هشت ساعتی که من به این سلول آمدم، بجز یک بار بسته نشده است.

یک چرخ کلید... "در این ساعت کی ممکن است بیاید؟"
یک چفت کشو... "ازم چه می‌خواهند؟"
یک گردش کلید... "یعنی باز پرس است؟"
یک چفت کنوی دیگر، شاید هم همان چفت اولی... "ممکن است کسی به ملاقاتم آمده باشد؟"

یک زنجیر که افتاد و به چوب خورد، و دوسه بار بر جست... "کی

ممکن است مانند؟"

دندان گروچه خوبها که از هم دور می شوند . . . آخ! یعنی آزادی است؟
دیگر هیچ صدائی شنیده نمی شود.
باکپان در به یک حرکت باز می شود و هیكل خپله فراوان به چشم می خورد
که مرد ریزه فنی - در حالیکه مسک خودش را بعدوش می کشد - به دنبال اوست.
سر و صدای در ، که دوباره بیسنه می شود .
هیچکس هیچی نگفته .

زنجیر سر جایش می افتد ، می خورد به چوب ، و چند بار برمی چید .
" - این مردک کیه؟ "
چفت کسو می چرخد .
" - به رود خصم است! "

زبانه قفل ، توی مادگی روغن نخورده اش قرچ قرچ می کند و جا می اوند .
" - آیا دست کم به اینش می آرزد که آدم ، دیگه تنها نیست؟ "
کلید از نو می چرخد .
" - واسه چی اینجا آوردنش؟ "

یک زبانه دیگر ، شاید همان زبانه اولی ، توی مادگی خشکش صغ
می کشد .

" - خیلی گوسفند است ، نه؟ "

به! این که چیزی نیست .

اگر این یارو گوسفند هم باشد ، تازه باز چیزی است مثل خودش .

راستی هر چیزی به این سکوت بطنی پشت در بستن می آرزد

راستی این در باز شده؟ - اگر حالا این مردک اینجا نبود ، نمی شد باور کرد

که در ، باز شده بود .

خود این مردک هم ، فقط موقعی که به حرف آمد تبدیل به یک واقعیت شد. نه ، عجب ، یارو همولایتی خودتی هم هست : بالهجه و زبان خود او با من حرف می زند :

- او هوی ! انگار ندیدین که یکی اومد تو همیشه از مهموناتون همینجور پذیرائی می کنین ؟

- آخه سا اول کسی هستن که ...

یارو بی صدا خندید ، یک خنده بی ته ، یک خنده خراشنده ، در مثل خنده "یک سوهان" ، البته اگر "سوهان" سواد بخندد ،

- خوب ، اسم من "نمه تریوس" ... "شا استون جبه"؟

راستن اینکه پشت یک در بسته ، دو تا آدم ، برای صدا زدن هم محتاج راستن اسم یکدیگر نیستند ،

اشباه غیر ممکن است !

و برای آنکه وضع خود را برای هم تعریف کنند ، هیچ احتیاجی به شناختن هم ندارند .

این دو تا ، وضعتان یک جور است : - موضوع گذرنامه جعلی .

گذرنامه جعلی را بد هر دو پای اینها یک بعر فروخته بود ، منتها "نه مه

تریو" بعد از فروشنده دستگیر شده بود ، و "ماتیاس" پیش از او .

مرد ریزه نقش ، از گونه خودش با یک حالت ابلهانه گفت :

- خوب پس ، اولی که فضیه را بروز داد شما بودین ، ها ؟

دیگر از این باس حرفی نزد .

روسفکرها دهق لقی و صاف و سادمانند عادت دارند که بپر بگویند ، و برای برگوشی حتی از احمقها هم چشم نمی پوشند ، حتی اگر زندگیشان هم در خطر

دهاتی‌ها به عکس، در بست نفوذ ناپذیرند. و اگر یک وقت هم بخواهند
مطلب خودشان را بگویند به زور زدن می‌افتند.

"نعمه تربوی" دهقان، حتی پس از آنکه سه سال توی جنگ سرباز بوده
و یک سال هم به عنوان کارگر روزمزد از مزرعتی به مزرعتی و از باغی به باغی
رفته، باز، آدمی نیست که چیزی بروز بدهد... او "ماتیاس" را به چشم آدمی
نگاه می‌کرد که او را فروخته، و از سر کینه‌ش به دل داشت. احساسات این
موجودات سنگین و تودار را - که زائیده معاشرت آنها با مزرعه دارها و تیره بار
فروش هاست - فقط از اعمالشان می‌تود دریافت.

در سلول، جز دو تا تشک، دو تا بشقاب روی، دو تا قاشق چوبی و دو
تا آدم، هیچی نیست...

از مواد به این کمی؟ چیز چندان زیادی به دست نمی‌آید. "که به ته ریو"
آدم پیرچانه‌ش نبود. با آن لباس مخملش که وصله‌های زمخت ناچوری به‌اش
خورده بود، و با آن پوست خنک و آفتاب سوخته‌اش، مثل یک مجسمه چوبی
روی تشک تا خورده، خود می‌نشست و وقتش را به این توتیب می‌گذراند...
صاف وسیع، بی‌این که کوچکترین حرکتی به خودش بدهد، دست هایش را
می‌گذاشت روی زانوهایش و چشم هایش را به زمین، به کتله‌های فرمزش
می‌دوخت (۱)

"یعنی الانه تو فکر چی باید باشه؟ اصلا تو چه فکری می‌تونه" باشد؟
درفکر مزرعه‌های دهکده‌ای که منظره‌ش بی‌نکه‌نکه و چارگوشه و سه گوشه داشت؟
درفکر آخریس نگاه‌های مردی که با سرنیزه شکمش را دریده بودند؟ یا به ضرور

۱ - کتله: (بروزن عمده) کفش چوبی (لفت گیلگی)

ماده قاطری فکر می‌کرد که، چون استخوان قلم پایش خرد شده بود، به ناچار کشته‌بودش؟ یا به زنش فکر می‌کرد - آنهم اگر اصولاً زنی داشت -؟ یا به فکر زن یک آدم دیگر بود؟ یا به آن پسر بچه پانزده شانزده سالگی فکر می‌کرد که یک روز توی شهر دیده بودش، و مثل سر شیر سفید بود، و مثل یک گلوله پنبه تپل بود؟ (۱)

خود "ماتیاس" تو چه فکری بود؟ تو این فکر بود که چه جور می‌شود به فکرهاى آن یکی راه برد؟



"نه مه ته ریو" یکهو یا مداشی که از ته گلویش در می‌آورد و از میان دندان‌هایش بیرون می‌داد، بی‌مقدمه شروع کرد به خواندن، و با انگشت‌هایش، روی زانوها ضرب گرفت، و با کتلهای خود نیز روی ساروج کف سلول، آوازی را که می‌خواند ضرب گرفت و از این کار غبار سنگینی از زمین برخاست که به زودی فرو نشست.

لدم

لدم

لدم

که چه جورى

مچل کنم (۲)

مچل کنم

مچل کنم

۱ - تپل: (بر وزن شتر)، فربه و چاق

۲ - مچل کردن (بر وزن اثر کردن) به معنای از رو بردن و مابوس ساختن.

هر بنده خدائی را ...

سببچه با ما آمدش مثل عددی روی گنوی بهنش بالا می‌رفت و بائین می‌آمد. انگار همعاش می‌خواست یک چیزی را فوب بدهد، و نمی‌توانست.

ماتئاس پا شد و شروع کرد به قدم زدن:

یک، دو، سه، چهار... یک نیم جرخ...

یک، دو، سه، چهار... یکنیم جرخ.

و هر بار هم تندتر از دفعه پیش.

یک صد نالدفعنی که رفت و آمد سرس کج رفت. دوباره نشست.

نه معته ریو، همان جور با باهانش ضرب گرفته بود.

یوشه Yo se

یوشه Yo se

یوشه Yo se

La manera لامانه را

چشم‌هایش را به هم گذاشته بود.

ماتئاس هم — که حالاری تشک خودش چار زانو نشسته بود — برای اینکه

دیگر صدای "نه مه ته ریو" را نشنود، با او شروع به خواندن کرد.

De dar ده دار

De dar ده دار

De dar ده دار

La lata a Cualquiera لالا تا کو آل کیه را . . .

آن یکی، لای پلگ هایش را وا کرد و گفت،
از هوه!

تمام اینو بلدین؟ من هر وقت دلم می گیره اینو می خونم.

خب دیگه، هر کسی به جور سنی می کنه که عم و عصه شو فراموش کنه.

- ۲ -

بعد از ناهار "که مدنه ریو" دراز کشید که بخوابد.

هوا گرم بود و از دیوارها شوره می چکید.

شلوار و پیرهنش را در آورده بود و خوابیده بود. فقط یک زهر شلواری

باجد بلند پاش بود که راه راه آبی مناسب و دم فورک هایش ننگ می سد.

جوراب های سیاهش را هم در نیاورده بود.

"مایاس"، از روی شک خودش را با نگاه نیمه متعجبی بویج او بود.

تاحالاً معمرش یک چنین همگی ندیده بود همگی که کار کردن و جان کندن.

این اندازه روغن داغ ندانست باشد. این اندازه مهرش کرده باشد . . .

به عضله هایش که نگاه می کرد. می توانست اعطالی را که باعث بیروزش

آن جاسده بود حدس بزند. باغای بپن. موزک های مسطح. هیگل سخت و

خشن. سینه صافی که یک کمی نورفکی داشت. و گرمهای عضلانی گنده نی

که هر کدام به یک منتب کره حورده می ماند. روی کردها و روی ساند هایش.

جوری که انگار می خوابست پوست را سرکاند و بیرون بزند.

پنداری که هه ته ریو داشت جواب می دید. چون که مدام غرمی زد

و سرش را روی پارچه چرک تشک، اینور و آنور می‌کرد.

"مانیاس" با ناراحتی از جایش بلند شد و نسبت به این موجودی که می‌توانست توی یک چنین دخمه‌ئی به این آرامی بخوابد، احساس حسادت و کینه‌ئی در دلش جوشید. نخور و خور خوابیدن؛ آنهم در یک چنین دخمه‌ئی که داشتند خرده خرده تویش دم می‌کشیدند و می‌پختند، تا بعد؛ قاضی‌ها و بازپرس‌ها و منشی‌هائی که عادت دارند با پرونده‌ها و کاغذهای سمیرخورده و هزار تادور و کلک‌دیگرشان مدام حقه‌بزنند و موش‌کشی و پاپوش‌دوزی بکنند، پوست و گوشتشان را بدرتند و استخوان‌هایشان را بچرند.

وقتیکه ایستاد، چیزی دید که از وحشت، استخوان‌هایش یخ زد؛ نه مه‌ته‌ریو، با چشم‌های باز خوابیده بود! — چشم‌های خاکستری‌رنگ، خیره و خاموش، با مردمکهای گشاد. چشم‌هائی که فقط قسمتی از سفیدی‌هایش دیده میشد... لازم بود آدم خیلی بخودش فشار بیاورد تا بتواند یاور کند که صاحب‌این چشم‌ها خواب است. اینها چشم‌های آدمی نبود که خوابیده باشد، بلکه چشم‌های یک مرده بود. فقط سینماش که در اثر تنفس او با حرکت مرتبی می‌جنبید، آدم را از شک و شبهه در می‌آورد.

اما این چشم‌ها...

اینها چشم‌های آدمی بودند که بایست درعالم رویا، توی جسم "که مه‌ته‌ریو" رفته باشد و با، چشم‌های یک چیز دیگر بود، شاید چشم‌های یک چیز بی‌جان و بی‌روخی که درعالم رویا، بوضعی ترساننده و خوف‌دهنده، در جسم او جان گرفته بود.

به! "نه بابا، اینا هممش خیالاته". اینها همه چشم‌هائی است مثل باقی چشم‌ها. چشم‌هائی که عادت دارند تابش خورشید را روی گندمزارها تماشاکنند، منتها توی تاریک و روشن‌این سلول لعنتی؛ چشم‌های آدم چه

احتیاجی داره که موقع خواب بسته بشه؟

برای یک چنین چیزی هیچ حور نفسی علمی وجود ندارد. این چیزها جزو خصیصه‌های فردی است... هر معلوم است که "نه مه ته ریو" خودش هیچ خبر ندارد که با چشم‌های باز می‌خوابد... و تازه، کی می‌داند؟ - ممکن است که "نه مه ته ریو" موقع خواب هم بدون اینکه خودش متوجه باشد، بتواند ببیند! - شاید توی خواب چشم‌هایش گمین می‌کنند و می‌بینند! اما بعد که بیدارند، یادش نمی‌آید که چی دیده، یا خیال میکند همه آن چیزها را هم خواب دیده...

تازه... اگر خواب‌های ما همان چیزهائی باشد که توی بیداری می‌بینیم... چه می‌نود؟

حوب... اگر توی خواب خیال کنیم که بیداریم و خوابی را که می‌بینیم، خیال کنیم واقعیت است... تازه، چی؟ - هیچی! - هر جور حساب کنیم، می‌بینیم که چشم‌های ما مال ما نیستند، بلکه ما مال چشم‌هایمان هستیم. ما هم که تحت اراده چشم‌ها مانیم. ما هم که از چشم‌هایمان حرف شنوی و اطاعت می‌کنیم...

یک آدم نزدیک بین، مثل یک آدم کور هم نمی‌تواند فکر کند... ما آدم‌ها حکم اسباب بازی‌های ساده‌ئی را داریم توی چنگ چشم‌ها بیان - یعنی توی چنگ این گویچه‌هائی که از عدسی و عدد و یکجست عصب ساخته‌شده، و درست و حسابی شکل این نیله‌های شیشه‌ئی را دارد که بچه‌ها باشان بازی می‌کنند... چشم‌ها، توی زندگی، تنها چیزی هستند که می‌شود گفت "واقعیت" دارند - از چشم‌ها که بگذریم، همه چیز خیال است... این را بدانید!

"- داره به من نگاه می‌کنه، یا به من نگاه نمی‌کنه؟..."

" - می بیند ، یا نمی تونه ببینه؟

" - یعنی این چشم ها ، نوری این حالتی که دارند ، از شون بر صاد که نوری چشم های یک آدم دیگمفون کنن چرا که منوس ! . . . از شون بر میاد که . . . ؟ - او هوو !

از بیرون ، چیزهایی به در خورد ، چند تا لگد .

یکی از سوراخ بالای در ، تو را نگاه کرد - از سوراخ بالای در که شکل یک صیف را دراد و نوری خوب و آهن بازش کرده اند - و صدای نگهبان آمزانه بلند می شود :

" - می ! روز نباید کسی بخوابه . . . غدغنه . . . رفیعتونو بیدارش کنن !

اگر "فانتاس" سیگار داشت ، لابد با کمال میل به علامت رفاقت به نگهبان تعارف می کرد .

دولا می شود و "که مه نه ریو" را بیدار می کند .

"که مه نه ریو" می جهد ، و بی در پی مژه می زند .

یکسقفه از اوقات بعد از ظهر را به تفرق کردن و فحش دادن به نگهبان های زندان گذارنده است . همش سعی می کند حدس بزند یا لاخوه چه دلیل دارد که یک مجروری "با اینکه دلش واسه خواب غنچ می زنه حق خوابیدن نداشته باشه" .

برای اینکه خودش را از این ناراحتی منصرف کند ، بلند شده ، بدون اینکه زیر شلوارش را در بیاورد لب دستشوئی سرو تنش را شسته ، بعد ، زیر شلوارش را در آورده انداخته خشک بشود ، و شلوارش را جای آن پوشیده .

یک هو بر می گردد و می گوید :

" - شما بلدین آوازی ، چیزی بخونین ؟

" - نه .

" - ورق بازی بلدین ؟

" - نه .

در حالیکه پاهایش را مثل پروگار واگذاشته و ننش را روی آن ها حرکت می دهد . حیوان مانده است . . .

" - قصه های کوچولو بلدین ؟

" - نه .

" - منم بلد نیستم توی ده مون یکی بود که به عالمه قصه های بامزه بلد بود و واسه ما می گفت : اما همه شون یادم رفته . اگه شما یکی دو تا بلد باشین و تعریف کنین ممکنه منم یادم بیاد و بگم .

یک سکوت کوتاه

" - Parchis بلدین بازی کنین ؟

" - نه .

" - پس شما تو ولایتتون چه کوفتی یاد گرفتین ؟

ماتیاس شامه هایش را بالا می اندازد .

" - خوب : پس من به تون یاد میدم .

ماتیاس سرش را می اندازد یائین :

آن یکی شروع می کند به کند و کاو کردن گوشه گوشه های سلول . یکی از فاشق ها را بر می دارد . آن را می مالد به زمین و آن را از پهلو می گذارد روی زمین وبا فاشق دیگر هم همین کار را می کند . . .

گوشه گوشه ها ، زبردستشویی و نوی سوراخ های دیوار را می کاود . بلاخره یکدانه میخ کمر می آورد که بالای مستراح در زاویه دیوار کوبیده شده است . هر چه زودتر می زند که درش بیآورد نتیجه نمی گیرد

بالحیثی که انگار فرمان می دهد (و بلبه ، واقعا "هم فرمان می دهد) می گوید .
- من قلاب می گیرم ، شش برین بالا درش بیارین . . . اما راستی اول
کمی خمیر مفرنان بدین .

"ماتیاس" ساکت و صامت اطاعت می کند .
چشم های "نعمه تریو" درست مثل موقعی است که خوابیده بود . ماتیاس
آن ها را خوب نگاه کرده است .

آیا حالا هم دارد خوب می بیند؟ یا اینکه "ماتیاس" خودش مشغول خواب
دیدن است؟

کنار در می رود . کندن یک میخ از دیوار ، بدون اینکه وسیله اش ، وجود داشته باشد
کفر آدم زابالا می آورد . و هی از زیر انگشت آدم در می رود ، هی سر می خورد ،
و درست موقعی که آدم ، یقین دارد این دفعه توانسته سخت و سخت نگاهش بدارد
و می بیند که دیگر برای بیرون کشیدن آن کم ترین زوری توانگشت هایش باقی
نمانده .

دست آخر ، میخ ، کمی از یک طرف می چنبد ، انگشت های خشمگین ، دیگر
ولش نمی کنند و یک ریز به این ور و آن ور تکان می دهند . . . با این تکان ها
تمام دست آدم تکان می خورد . . . آن یکی دست آدم هم تکان می خورد ، بازوها
و بالاتنه و زانوها و پاها و همه هیكل آدم بتکان در می آید . گله آدم هم بتکان
در می آید .

آه! دوباره از نوک انگشتها در رفت . . .
دور و بر میخ ، یک سوراخ درست و حسابی درست شده ، اما میخ لامذهب
هنوز تا تهش توی دیوار است .

باید عرق ریزان و نفس زنان ، دوباره با نوک انگشت های سوزان گرفتاش
از این ور ، از آن ور ، از بالا از پائین ، زود ، زود ، زودتر ، تندتر ، هر

دفعه تندتر از دفعه پیش، تکانش داد.

آدم روی نوک پنجه های پایش میایستد. دیگر دستهایش پاک از حس افتاده، پنجه‌ها، مشت، میخ، دست، آرنج و بازو دارد از درد خرد میشود... زانوها، پنجه‌های آن یکی دست، حتی چشم‌ها دارد میترکد، دندان‌ها دارد کروج کروج بهم سائیده میشود.

انگاری ن آدم از یک پارچه بلور است. و یک موجود نامرئی پشت هم، از بالا بهائین روی این بلور جاندار ناخن میکشد.

"... ده دفعه دیگه تکونش میدم. اگه در نیومد دیگه ولش..."

نوی تکان پانزدهم، بالاخره میخ در می‌آید. بیچیده و زنگ زده.

"ماتیاس" بدون اینکه خودش خواسته باشد، شروع میکند به جست‌وجو کردن و پُر کردن انگشت‌هایش تا آن را از خستگی کشتی گرفتن با میخ در بیاورد. "که مه ته رهو" این را بچیزی نمیگیرد، با فشاری وساجت "ماتیاس" را ندیده است. حواسش متوجه چیز مهمتری بوده.

دارد با آب دهانش یک گلوله خمیر نان را مالش میدهد.

"ماتیاس" حواسش میرود بی‌کار کردن او و نونخ انگشتان پهن و خشک او میرود که عینهو بچوب های طبل میماند و پوست به آن خنکی دارد و دور ناخن‌هایش یک حلقه سیاه‌دیده میشود در عین حال انگشت‌هایی به آن اندازه دقیق و مواظب است.

خود "ماتیاس" که انگشت‌هایش فقط عادت بتوشتن و ناز کردن کتاب‌ها داشت، هیچوقت یکچنین فرزی و روانی نوی انگشت‌های خودش نمی‌دید.

کوچه خمیری، کم‌کم شکل واضحی بخودش میگیرد.

اولش، گردگرد است. بعد که وسط‌ست و کف دست فشارش داد، شکل نامرتب‌مکعبی را بخودی میگیرد. آن وقت، به‌اش ور می‌رود، گاطرش میکند،

گوشه‌هایش را جلو روشنائی میگیرد و نگاه میکند، اصلاحش میکند، صاف و صوفش می‌کند، با نوک انگشتش که بزبانش میزند و ترشان میکند، شنش تا پهلوهای آن را صاف میکند، درست مثل اینست که دارد آن را ناز میکند. بعد که بغین کرد کارش را تمام کرده، کف دستش را بعنوان سنگ صیقل زنی بکار میبرد! یعنی هر کدام از اضلاع آن را بکف دستش که با آب دهنش تر کرده فشار میدهد تا اگر باز هم بلندی و پستی در آن هست گرفته شود. چون که کف دست، روی بدن او تنها جای صافی است که بمش می‌تواند اطعمیان داشته باشد... و دست آخر "چیزی" را که ساخته است، می‌گذارد روی زمین، در یک گوشه‌اش که رطوبت نداشته باشد، و خودش این طور می‌گوید:

"بانه ما خشک بشه.

آن وقت سرش را بلند میکند - تا حالا هیچ سرش را بلند نکرده، بهم اتافیش نگاه نکرده و ندیده او در چه حال است. و می‌گوید:

"- اینجوری بیکار وایساده این که چی؟ مگه نمیدونین همین حالاس که سوراخ میخ پراز ساسی بشه؟ یاالله، زود سوراختو بگیرین برادر، اینجا درستو حسابی به لونه ساسه.

مانیا دست دست میکند:

- آخه با چی؟

- با چی میخاس بگیرین؟ با هوا که نمیشه گرفتنش برادر، به ریزه خمیر نون وردار و بنیوش تو سوراخ میخ. اگر نه، فردا صبح میبینین هزارتا ساسی اون توشه.

مانیا یک تکه خمیر نان بر میدارد و همانطور خشک خشک مشغول مالش دادن آن میشود.

- خیال می‌کنین اصلن به زحمتش بیرزه؟ آنقدر از زیر و بالای در تو

میاد که دیگر یکی زیادتر و یکی کم ترش تاثیر می‌کند.

آن یکی، غافلگیر شده بفاش نگاه می‌کند.

— عجب! پس بگو ببینم واسه چی گشنگات که می‌شه تون می‌خوری؟ چون

باز دوباره همون آشه و همون گاسه...

دلیل متبضی است اگر حالا توی سالن یک دادگاهی چیزی بود، لابد همه

از شنیدن آن به خنده می‌افتادند...

ماتئاس، خمیر را دم سوراخ می‌گذارد.

باشت دست، فشار می‌آورد، اما موقعیکه پس کشیده می‌شود خمیر را هم

با خودش درمی‌آورد. کمی به قالب سوراخ درآمده و چند تا دانه ریزش هم

بفاش چسبیده.

صدای بی‌اعتنای "نمه ته ریو" بلند می‌شود:

— برادر، آخه کمی ترش کن.

ماتئاس، خمیر را با آب دهنش تر می‌کند.

حالا خمیر به راحتی توی سوراخ میخ فرو می‌رود. مقداری از سر خمیر را

که از سوراخ بیرون مانده با ناخنش کنار می‌زند که می‌خواهد آن را بردارد مافی

خمیر هم که توی سوراخ رفته، دوباره بیرون می‌آید.

"— چه دست و پا چلفتی! به بچه هم بهتر از این بلده کاری رو که

بفاش میکن، یکنه!

بالاخره در سوراخ بسته می‌شود.

ماتئاس به این ور و آن ور نگاه می‌کند ببیند سوراخ دیگری هم هست؟

هرجا سوراخی بوده، با خمیر نان بسته شده. کاری که دیگران هم بلد بودند

کاری که دیگران هم کرده‌اند...

ماتیاس می‌رود بهلوی "که مه ته ریو" ... سئوالی که برایش پیش آمده
 او را به این کار وادار کرده ... سئوالی که سرزبانس است ... سئوالی که او را
 هم مثل هر کس دیگر گنجگاو می‌کند ... اما چه جوری بپرسد؟
 " - بیرون که هست ، زندگیشو چه جوری می‌گذرونه؟

*

توی سلول ، صدا ، چنان طنین می‌اندازد که انگار آدم دارد توی یک
 کاسه و بولون حرف میزند .

آن جور که معلوم است ، از بیرون باید صدای آدم را خیلی دور و خفه
 و گنگ بشنوند .

این موضوع به یاد "ماتیاس" آورد که یک روز ، موقعیکه توی ده زندگی
 میکرد ، مجبور شده بود چاه آب مزرعه را پاک کند . و آدم هاشی که توی چاه
 رفته بودند ، وقتی چیزی می‌خواستند ، مریادهاشی می‌کشیدند که درست مثل
 صدای آدم سرما خورده ، خفه و تودماغی بود ... آن موقع ها "ماتیاس" خیلی
 جوان بود و از این موضوع یک جور احساس غیر طبیعی بهش می‌داد . دره
 "خوزافا" خوف انگیز و وحشتناک به نظرش می‌آمد ، مثل این بود که اشباح و
 شیطین و ارواح و اجنه آنها خانه کرده‌اند .

اما حالا ... "ماتیاس" می‌دید خودش دارد در نقش آن ارواح بازی
 می‌کند ، می‌دید که حالا خودش صدای بی‌جسم و بی‌پیکری دارد ، صدای مرده‌ها
 را دارد .

تا حالا ، "ماتیاس" به این فکر نیفتاده بود که یک "سلول" از یک بابت
 خیلی به یک قبر شبهه است ... وقتی به این فکر افتاد ، این مقایسه را غلط
 دانست : فکر کرد پس اگر "که مه ته ریو" مرده‌اشی بود ، لابد دیگر نمی‌توانست
 این تصنیفی را که الان دار درمزمه می‌کند ، بخواند .

اما "نه مه ته ریو" می خواند ، می خواند ، می خواند ، و حتی می خود و
می جهت پیش از هر سکوتی ، یک "ئی" بی خودی را هم با تمام نفسش دنبال
جمله‌ئی که خوانده بود می گذاشت و کتش میداد :

خدایا ! ... های خدایا ... های خدایا !

عجب چیزی میخاد این بار سرسخت ! - :

دلش می خاد و استن سختی بذارن ،

در آغوشش بیفتن روی او تخت !

" - اینو تو قشون باد گرفتیم ... خیلی بازمه‌ین : اونجا دو تا سرباز

"کالمسی" هم بودند ... شب ها وقتی نوی پست نگهبانی بودن آواز می خواندن ،

اما وقتی موقع راحت بانسون می شد ، می رفتند یک گوشه می نشستند و دوتائی

های های گریه می کردن ... یک شب من به شون گفتم : " - شماها واس چی

گریه می کنید ؟ بلائی چیزی سرتون اومده ؟ ... " گفتن : " - نه ! اما آخه از

همولایینی های ما ، ار کالمسی ها هیچکی جلومون نیست که بفاش شیر بندازیم

بکشیمش ... " می بینین ؟ اونا دلشون می خاس روی آنتهائی - شلیک کنن که

براشون شناس باشن . دلشون نمی خاس روی آدمایی که نمی شناسن تیر خالی

کنن ... شاید خودشونم بیشتر به دلشون می چسبید که به دست خودی کشته

بسن نا به دست به بیگونه ! ... خدا خودش بهتر می دونه ...

نه . واقعا اگر "نه مه ته ریو" مرده‌ئی بود ، لابد چیزها را نمی توانست

تعریف کند ، همان جور با چشم های باز می گرفت و می خوابید .

۵

برای بازی parchis خانه هائی روی زمین کشیده شده .

میخ ، که با کشیده شدن به جلیمی دستشوئی نوک تیزی پیدا کرده به جای

قلم حکاکی به کار رفته . یک نصفه دسته یک قاشق چوبی که با کومک همان

میخ نکه تکه شده، به جای "زتون" به کار می رود. نست و هنت نا جانم نوی
ساروج کف سلول، روی زمین کشیده شده.

"که مه ته ریو" دست هایش را بهم می مالد و طرز بازی *porchia*
را نشان می دهد.

"ماتیاس" تو نخ اوست و با قیافه خری به اشنگاه می کند.

"تاس، نشون میده که باید چند تا خونه جلو برین . . .

چون که با خمیر مغز نان، آنچه ساخته است، یک دانه تاس است . . . یک
دانه تاس، درست مثل تاس های واقعی.

"همچین که خوب خشک بشه، می تویم بازی کنیم.

"که مه ته ریو" این را که گفت روی تشک تا خورده خودش می نشیند و
چنین می گوید:

"بعد از کار، موقع استراحت . . . آخ! آگه به سهکار داشتیم! . . .

*

چشمهایش را می بندد. بعد، دوباره چشم هایش را باز می کند. اس کار،
معنیش آنست که بیدار شده.

"گوش بدین، شرط می بندم نشونین به این چیزی که میکم جواب بدین

. . . با سواد های زیادی بودن که مت خر تو گل موندمان . . . اینو ببخام

بکم: اسم من - که مه ته ریو - چه جووری نوشته میشه؟ . . . اولاً من اینجووری

می نوشتمش: نه . . . "بعدش منو گرفتن بودن سرمایار خونه، از اون وقت، دیگه

نمی دونم باید پشت همزه اش یک "ه" هم بنذارم یا نه . . . آگه دست خودم

باشه، این جووری نمی نوشتمش، اما آگه زورگی باشه، خوب، اونوقت دیگه جهنم!

به هر سوراخش هزارتا "ه" می نیونم . . . انگار این جور که بته، رسمی نره.

نه؟ همچی نیس؟

"ماتياس" جواب نمی‌دهد. دراز کشیده و خودش را به خواب زده و تصمیم گرفته و آن‌طور کند که خواب است. دعایش بیخ کشیده و پلک‌های چشمش می‌لرزد... "نه مه ته ریو" درست است یا "گمتریو"؟ این چه سخنرانی است که فرهنگستان در آورده و اصرار می‌کند که بعضی جاها، توی کلمه‌ها یک "ه" بی‌معنی هم گذاشته، نمود؟ آخر فایده‌اش چیست؟ - اما، در هر حال، "نه مه ته ریو" درست است یا "گمتریو"؟

هزار جور نوشته می‌شود، خاصیتش چیست؟ -

اهه تریو... نهه - تریو... نهه - متریو... نهه ریو... آن ریو...
ئن ریو... نهه ریو... نهه مه ریو... نهه ریو... چهل‌گت های احمقانگی
پیدا می‌شود؟ بعضی لغت‌ها را، چند دفعه که تکرار کنی به این فکر می‌افتی
که:

"- خوب معنی‌ش چیه؟ چیزی بارش هست؟ ..."

اصلا بهتر است که آدم خودش را به خواب بزند.

اصلا بهتر است که آدم بگیرد واقعا بخوابد.

اصلا بهتر است که آدم بخوابد

و به این ترتیب، وقت آدم می‌گذرد...

"- اووهی، باشام! ..."

اه! مگر می‌گذارند آدم یک چرت بخوابد!

بدون اراده چشم‌هایش را باز کرده. حالا دیگر خودش را بخواب هم
نمی‌تواند بزند.

تا بیدار میشود تو دلش شروع میکند:

"- نه مه ته ریو درست تره یا نه تریو؟"

روی تشک گاهی، از این دنده بآن دنده میشود و سرو صدای گاه و گلش

آن تو را در میآورد .

آفتاب ، حالا دیگر دیوارها را رنگ تمیزند ، و ماتیاس حس میکند که کمی سرما سرماش میشود .

" راستی ... خیال ندارین کفشاتونو با خوراکی ناختم بزنین ؟ مگه گشته تون نیس ؟
جواب نمیدهد .

گشده ؟ ... تا حالا هیچ بفکر گشنگی نیفتاده بود . معامله کردن کفش ها با یک چیز خوراکی ، بی انصافانه تر از آن است که آدم بفکر شکمش بیفتد ... اما فی الواقع نه به ته ریو (با "تسه تریو" ؟) هم بر بی مورد نمیگوید : آن بشقاب آب زهوبوا آن یک مشت عدس شیشه زده‌ئی که نوش‌شما میکند و آن دوپست‌گرم نانی که برای سه وعده خوراک روز به هرنفر جیر میدهند ، آن قدر نیست که کوره بگوید شفا ... باز اگر اقلان یک مشت عدس ، مشت یک آدم غولنشن بود ، یک چیزی ، - اما همان یک مشت عدس را هم انکار یا مشت یک بچه یا یک خواجه پیمانہ میکنند .

" - زکی ! آخه مگر ما تو حیس مجرد نیستیم ؟

" - باشه . عوضش کفشاتون نونوه ... اگه توی شهر بود ، میشد فوری آبش کرد ... اینجا ، میتونیم اونو را بدیم ، به جاش به جفت چسبک^۱ بگیریم ، سرانعامش^۲ هم تا هفته دیگه این موقع ، روزی چند تا گوجه فرنگی و شش تا سبگار ... باتون شرط میبندم که قراول قبول کنه .

" - به ! کی جرات داره با قراول سر این موضوع صحبت کنه ؟

۱ - نوعی کفش سرپاشی که ، میشن نرم یک لا ساخته میشود

۲ - ما به التفاوت

من خودم ... چون زبونشو بلد نیستم ، اگر گیر افتادیم می تونم بزتم زیرش ؛ اگر قبول نکرد و سرو صدا راه انداخت ، میگم منظور من چیز دیگه بوده و اون اینجوری خیال کرده .

وقتی ارزندان بیرون ، باید ، دیگر کفش به پایش نیست ... اوضاع حیب هم بهش اجازه نمی دهد کفش دیگری بخرد ... پای برهنه ! - خوب ، گور باباش ! کفش که هیچی ، تو بگذار حاش را سالم بیرون بیrod ، کفش پیشکش ! وقتی مرخص بشود ، گوشت و پوست بهاستخوانش بند نخواهد بود ، چه رسد باینکه کفش پایش باشد . باز اگر کفش را بشود خرید ، عمر باطل شده را که هیچی به هیچی ... آن را باید جزو حساب های سوخت شده بوشت .

ای وای ، ای وای ! ... برای آدمی که همدیشه کیمشاش پرو پیمان بوده حالا چقدر سخت است که مجبور بشود کفش پایش را با یک تکه نان و دو گوجه فرنگی گندیده تاخت ، زند ، بله ... اینها را باید موضوع نوشتن داستان قرار داد .

اما ، از همه چی گذشته : اگر فقط حبس مجرد را از رویش بردارند و توی زندان عمومی بیندازندش ، همین قدر که بتواند ملاقات داشته باشد و کسی از بیرون برایش کمی توتون بیاورد ، می تواند با دو سه بسته توتون هر چند جفت کفش که دلش خواسته باشد برای خودش بخرد ؛ - آره یکی از همولابنی ها دو ماه منوم تو زندون بود . ما براش توتون می آوردیم و او با توتون ها اینجا مثل به ارباب زندگی می کرد . اینو از زندون که در اومد برامون گفت :

خوب . . . بدکنیست که آدم سیگاری داشته باشد و دود کند . . . نان
و گوجه فرنگی هم همینطور . . . این که آدم بتواند با قراول غر غروی گنده دماغ
کنار بیاورد هم خیلی خوب است این دیگر از باقی چیزها هم بهتر است اما آخر ،
باید دید اصلاً قراول راضی می‌نود؟
چرا که نشود؟

قراول "راضی که شد هیچ ، از خدا هم خواست!
کدام آدمی زادی هست که چهار تاجیه کفش بیوش داشته باشد ، هشتش
هم گرو نهش باشد ، و آن وقت یک جفت کفش پیشش ببرند و قبول نکنند؟

مناعده گوجه فرنگی که در اثر چند ساعت ماندن توجیب لباس قراول ،
کمی پلاسیده بود ، و نان که تقریباً "چوب نده بود ، انتهای مانباس را چنان
تحریک کرد که اصلاً از خیالش هم نمی‌گذشت .

"که مه ته ربو" سرانه کفش را گذاشت میان یکی از آن بشقاب های روسی ،
از هر دست خود دو تا انگشت را به کا رانداخت و آن رانصف کرد . . . قراول ،
سنگ تمام گذاشت ؛ کمی نمک لای یک نکه کاغذ و مقداری هم روغن زیتون
نوی یک دوات سنگی - برآینان آورده بود . که فرار شد فردا که دوباره کشیک
او خواهد بود بیاورد دوات را پس بگیرد .

نور لامب پانزده سعی سلول ، روغنی را که از دهنه دوات سرازیر بود
به یک نوار مخمل شبیه می‌کرد . چنان غلیظ بود که آدم به خیالش می‌رسید
همان را خالی خالی هم که بخورد سیر می‌شود .

مانباس تا آن وقت به خیالش هم نمی‌رسید که روزی روزگاری کارش بجائی
برسد که از بوی چند قطره روغن زیتون توی دوات و یک دانه گوجه فرنگی پلاسیده
و یک نکه نان خشکیده دلش آن جو رمالش برود .

حالا که این جور است ...

"خوب - بردارین؟"

نیمه تریو، بشقاب را جلو می آورد. گوجه فرنگی که حالا دو تکه شده، آن نواست. بکبتش، بگوئی نگویی، از آن یکی دیگر بزرگ تراست. ماتیاس بی چون و چرا کوچک ترک را بر می دارد. تکه بزرگ تر، برای سه سه تکه ریو باقی می ماند ... تکه نانی که آب گوجه فرنگی لپش کرده ... آن قسمت سه سه تکه ریو می شود ...

چند تا قطره زیتون که از کنار گوجه فرنگی ته بشقاب ریخته ... آن هم می ماند برای "سه سه تکه ریو" ...

بالاخره "سه سه تکه ریو" یا "سه تکه تریو"؟

می نشیند. دستمالش را در می آورد و روی زانوهای خود باز می کند. عینهو دستمال سفره ...

اول، تند و تند می خورد. بعد حساب می کند می بیند که به این ترتیب قال خوراکیش در یک چشم بهمزدن کنده می شود ... آنوقت حرکت چانه اش را کند می کند. با حرکات آرامی به جنباندن فکش ادامه می دهد. خوب سوسات برقرار است. فکر می کند:

لابد من حالا درست ریخت گاویم که داره نشخوار می کنه!

و بدون این که به خودش زور بیاورد شروع می کند به "بادفت جویدن" انگار آنجا فقط خودش هست و خودش. نگاهش را از نگاه آن یکی می دزدد. سه سه تکه ریو، نان را بادندانش گاز میزند لقمه های کوچولوی کوچولو.

لغمه هاشی که مزماش را خوب بشود در آورد ، مزماش را خوب بشود چشید .
با دلگی مزه مزماش می کند . ملج چ و طج چ راه می اندازد . لغمه را ، هی
از این وزلهش می اندازد به آنور . گونمه هاش به نوبت باد می کند . لبها و زیانش
را می مکد و ول می کند و به این ترتیب از شان صدائی در می آورد که بهمان کننده
کهف ذائقه اوست : تاک کی !

نا وقتی که ماتپاس نوی سلولش تنها بود ، به فکر گرسنگی نمی افتاد
عذا خوردن برایش عذاب الیم بود . یقلاوی جیبرماش را که می دادند
فقط آبش را هورت می کشید و باقیش را می ریخت دور ، اما حالا به عکس ...
حالا می بینید که "نه مه نه ریو" سهم نان و گوجه فرنگیش را تمام
کرده ، با یک ریزه مز نان که تو دستش مانده - با مخصوصا نگه داشته ،
روغنی را با یکی دو چکه آب گوجه فرنگی نه بشقاب مالیده شده به دقت
پاک میکند . مز نان را بدهان می گذارد . می مکد . بعد می جودش . و
موقمی که فرویش داد ، دوباره همان صدا را از لبها و زیانش در می آورد .
داک کی !

ماتپاس می خواهد این فکر را به مز خودش راه ندهد ، اما نمی تواند
فکر می کند که :

"حقه می زنه! فردا من قست می کنم .

*

" - خوب حالا به سیگاری بکشیم ؟

نه مه نه ریو منتظر جواب نماند و انگشت های درازش را به کار
انداخت ، ناخنش را کرد لای درز کاغذ سیگار ، آن را از بالا تا پائین
از هم باز کرد و نصف توتونش را ریخت کف دست ماتپاس .
ماتپاس سهم توتونش را برای این که سیگارش فد سیگارهای معمول

داشته باشد، تل و نازک پیچید. و صبر کرد تا نه مه نه ربو هم سیگار خودش را بپیچد تا به اتفاق دود کنند.

نه مه ته ربو با فرزی عجیبی که با انگشت های پت و بهسن و بسی ربحت و حبله دهاتیش جور در نمی آید، دو سه پر توتونی را که پس از خالی کردن سیگار فابریکی ته کاغذش چسبیده بر می دارد روی سهمی توتون خودش می گذارد بعد، آنها را می گذارد لای کاغذ، میان نست ها و انگشت های دوم دست هایش می فشارد، لوله می کند، و سیگارتر و تمیزی می پیچد و سیگار هایشان را جاق می کنند.

دود، به شتاب بالا می رود و با شتاب محو می شود آدم، بجاید حتماً چشم هایش را به ستون باریک و روشن دودی که بلند می شود بدوزد، تا بنواهد یقین کند اینی که لای انگشت هایش گرفته "واقعا" سیگار است!

وقتی ماتیاس سیگار خودش را تمام کرد، تو دلش می گوید:

"- فردا، سیگار و خودم قسمت می کنم.

حتی به فکرش هم نگذشته است که ته سیگار را نگهدارد، در عمرش بکار هم چنین کاری نکرده، که حالا این دو میش باشد. حتی به یادش نمی آید سیگارش را تا جایی کشیده باشد که انگشت هایش را زرد کند...

نه مه ته ربو که هنوز سیگار خودش را تمام نکرده، دولا می شود ته سیگار ماتیاس را - که هنوز از آب دهان او خیس است - از کف ماروجی بلول بر می دارد.

ماتیاس تو دلش فکر می کند: " - فردا ...

اما جرات نمی کند بقیعاش را ادامه بدهد.

برای اینکه بقیعاش را از جنگ این وسواس وحشتناک "رفتن تو نخ کارهای

مسلولش" خلاص کند ، بدون این که از بازی **Parchis** چیزی سرش بشود
می گوید :

" - خوب ! حالا به دست با هم از اون بارو بازی می کنیم !

و با نوک پایت - یعنی ناتوک چسبک های مستعملی که عوض کفش های
خودش گرفته و پیش از آن خدا می داند که پای عرقوی کداه بنده خدائی
نویس بوده - به خطوطی که "نه مه ته ریو" با نوک میخ روی ساروج کت سلول
کشیده اشاره می کند .

میان بازی هائی که "سر رفتن حومه" مخترع اصلی آستیاست ، بازی
Parchis از همه احمقانه تر است ... معرکه گردان جمعیتی **Parchis** از
شماره ها و مهره ها و تاس ها که بگذریم ، نصا و قدر است و حقه بازی !
ماتیاست باخت .

طبیعی است . از اولش معلوم بود .

یعنی راستش اینکه ، جای ماتیاست هم نه مه ته ریو خودش بازی کرده بود .
دست بعد را هم ماتیاست باخت . منتها میان بازنده و برنده اختلاف
جزئی بود ... نه مه ته ریو "بهاش می گوید :

" - شما خیلی زود می توتین اینو یاد بگیرین دست بهمانستون خیلی
عالیه . حیف ، اگه پوست انگستای دست من مال شما نرم بود ! ...
جنس غریبی است ! - نمی گوید که چکار باید کرد . همین جور ، هم
عوض خودش بازی می کند ، هم عوض ماتیاست .

" - تاس با منه .

و می ریزد ...

" - تاس شماست .

و باز هم خودش میریزد ! ...

و حالا: هفتن از اینکه دوباره مانتایس را با حساب هائی که فقط خودت
از آن سردر می آورد بازند ما اعلام کرده، پیشنهاد می کند که:
"خوب! به دست دیکه!"

مانتایس دل به شکتمی ماند و به سرعت جواب او را توی مشتش می گذارد!
"دیکه نه، همون دو دست بسه، بی خودی چیه که کله خودمونو منک
کنیم؟"

نه به ته ریو، با حالت مجلسی نگاهش می کند. بعد از جایش پا می شود
مهره هائی را که با دسته قاشق چوبی شکسته درست نیده و تاسی را که با
خمیر مغز نان برتیب داده جمع می کند. کت و قوسی می آید، خمیازه بی
می کشد و می گوید:

"من که از اون سال اول جنگ تا حالا، همش Parchis بازی کرده ام
و هیچیم هم نشده گکم هم نگزیده!"

"خوب حالا مای کله مونو منک کنیم، یا نه؟"

از صبح تا حالا، این اولین دفعه است که "گممت ریو، لب از لب باز
کرده..."

از خواب بیدار شده اند، از رختخوابشان در آمده اند! خوشاند و عس
بودادهش را که اسم قهوه به نان داده میشود، خورده اند! دست و روئی صفا
داده اند و سکول را آب و جارو کرده اند...
"خوب..."

تا وقتی که ما بورتقسیم غذا بقلاوی آب زیمورا از درجه آهنی بالای
در میدهد تو، همانطور مشغول بازی هستند.

این دست بازی، هنوز تمام نشده، بزد و باختش معلوم نیست. و لش
میکنند میروند سراغ غذا.

ماتیاس برای اولین دفعه در عموش، تند و تند میخورد و به مچ و مچ
دهنش و به قطره‌های بی رقی نخود آبی هم که از کنار فاشق به روی لباسش
میچکد توجهی نمیکند. درست مثل اینکه خودش با خودش تنهاست.
"نه مه ته ریو" یک لحظه تونخ "ماتیاس" می‌رود، بعد، یقلاوی را برمی‌دارد
و باقی نخود آب را نوری بشقاب خودش خالی میکند.

"ماتیاس" خیلی زودتر از او غذایش را تمام کرده و حالا دارد با قدم های
عصبانی نوری سلول تنگ را می‌رود... بعدش ناگهان می‌ایستد، خم می‌شود، تاس
را برمی‌دارد، روی زمین غلش میدهد و با لحن خشنی می‌گوید:
"— پونزده دغه ریختم شیش ناش یک نشسته چه تاس مضحکی!



قراول، گوجه‌فرنگی و نان را مثل برق از سوراخ بالای در می‌اندازد تو...
"ماتیاس" آنها را می‌گیرد. امروز، نوبت ماتیاس است که آنها را قسمت
کند... و نه بشقاب ماتیاس است که آب گوجه‌فرنگی و چکه های روغن زیتون
مالیده خواهد شد.

"نه مه ته ریو" که دست هایش را دراز کرده بود، همانطوری مانده...
دست‌هایش هم هنوز همانطور دراز مانده، و خالی!
ماتیاس می‌گوید:

"— بنارین، دارم قسمت می‌کنم... همیشه نباید زحمت کارها رو کرده
شما باشد!

اما، تعارفات دامنه پیدا کرد، و حالا... گوجه فرنگی و نان و نمک و ادوات
زیتون گوشه سلول انتظار می‌کشند تا مهره‌ها و تاس معلوم کنند کدام یکی از آنها
باید زحمت قسمت کردن روی گردنشان بوفند! ماتیاس با نه مه ته ریو!



درست تنگ غروب ، موقعیکه شهپور چی زندان با شهپورش "خاموشی" را
اعلام می‌کند ، "ماتیاس" یک دست از "نه مه ته ریو" می‌برد .
در تمام عمرش ، اولین دفعه شی است که برده .

"ماتیاس" با این فکر که : "قرنا هم یک دست دیگه ازش می‌برم" به
رختخواب می‌رود ، و با این فکر خوابش می‌برد که :

"چقدر مضحکه ! چی چی رومی برم ؟ اون شست و هشت تا خونه رو ؟ اون
چهار تا مهره رو ؟ اون تاس خمیری رو ؟ ... آه ! خیلی مضحکه .
سه روز است که بازی میکنند ."

توی هوای باین گرمی ، باران شروع کرده به آمدن ...
قطرات درشتش از پنجره بدون شیشه می‌آید تو ، و آن قسمت سلول را که
زمینش از باقی جاها پورنگ تر دیده می‌شود ، از چیزها و آدم ها فرق میکند .
آن‌ها تشک‌های گاهی شان را بطرف دیگر سلول انتقال میدهند و "نیمه‌تمرین"
روی ساروج میان خودش و ماتیاس ، برای بازی ، خانه های دیگری رسم میکند .
جفتشان ، همانطور که روی تشک‌های چمپانه زده سرشان را لای شانها و
زانوها شان را توی شکستان فروبرده اند ، یکریز بازی میکنند ، دیوانهوار و خستگی
ناپذیر بازی میکنند ، لایه قطع بازی میکنند .

این "نه مه ته ریو" یک عادت بدی پیدا کرده که باعث میشود موهای تن
رفیقش مثل سوزن وا ایستد . اما ماتیاس نمیخواهد ، نمیتواند از این بابت از
از جلو "نه مه ته ریو" درآید یا توی رویش بایستد ، چون در این صورت دهانش
را می‌بندد و دیگر به هیچ وجه بحرف در نمی‌آید .

موقعی که توی سلول خودش تنها بود ، آواز میخواند و صدایش میان چهار
دیواری و سقف - که بطرز محسوسی شکم داده - طنین می‌انداخت اما حالا یک
جوهر خجالت ، مانع خواندنش میشود و اگر هم نوی سلول سکوت باشد ، صداهای

صوت ، صدای گلیدها ، صدای قدم ها و فریادها بگوش میرسد و تشویق و ناراحتی جان آدم را به لبش می‌رساند .

از وقتیکه دو نفر شده‌اند انگار که هم گوش او نیز تر شده و هم در آهنگ سلول نازک تر!

" مانیاس " ناس می‌ریزد .

یک " نیش "

" ته مه ته ریو " چاک دهندش را وامی‌کند

" - شیش آوردی ، ماتیات سو؟ (" ماتیات سو " یا چیز دیگری از این قبیل ، به جای " مانیاس ")!

" ته مه ته ریو " ناس می‌ریزد .

یک " یک " .

" ته مه ته ریو " صدایش را تیز میکند و می‌گوید .

" - یک آوردم ، ماهی نیاسو! (" ماهی نیاسو " یک چیز دیگری به جای " مانیاس ")!

و طفلک مانیاس ... خودش را پیش " ته مه ته ریو " کوچک ، بیچاره و بی معنی احساس میکند ، چون که هرچه زور می‌برند ، می‌بیند اسم " ته مه ته ریو " را می‌نویسد اینور و آنور کرد و چیز دیگری از سر ساخت .

اگر فکرش توی بازی نبود ، می‌نشست سر این موضوع فکر میکرد و از " ته مه ته ریو " یک چیزی می‌ساخت ... اما حیف!

" ته مه ته ریو " یک چهار می‌آورد ، یکی از چهره هایش در خطر است ... اگر یک " دو " بیاورد خطر بر طرف میشود ... اگر " پنج " بیاورد که - نور علی نور! نور! - نه تنها مهره خودش را از خطر نجات داده ، بلکه یک مهره هم از او می‌گیرد ... یا یک " دو " یا یک " پنج " ...

هی با صدای بلند تکرار میکند .

— یک " دو " یا یک " پنج " یا " دو " یا یک " پنج "

یک " سه " !

" — پدرسک !

باد ، ایرها را و با ایرها باران را از آسمان رانده است .

اما ماداز زیر در میگذرد میآید ، مهره های سبک را از خانه هائی که " سه سه نه روه " روی ساروج کف سلول نقش کرده بیرون می اندازد و بازی را به هم می زند .

از زیر در ، می صدا می آید توی سلول ، انگشت های آن دو از سردیش بیخ می زند . لب هایشان را می خشکاند و چشم هایشان را آب می اندازد گردوخاکش را روی همه چیز می نشاند ، واز پنجره بدون قاب خارج میشود .

بادی است که سیهای توفانی می آید ، با غرش افتادن رعد و برق و رگبار و صدای اسرار آمیز درهائی که به هم میخورد و آدم هیچ نمی داند کجاست ... اما با این آسمانی که به احمقانه ترین طرزی آبی آبی است ، و با این آفتاب به این میندلی ، چه جوری میشود ؟ چه باد مسخره می ! — بر پدرش لعنت ! مانع بازی آدم میشود .

— راستی که عجب زندگی عنینمشی ! ... کوکو ... کوفتم توش پیدانمیشه ؟ این کلمه " کوفتم " همه چیز را توی خودش خلاصه میکند ، و گرفته اسم بردن آن چیزهائی که " پیدانمیشه " ، کار حضرت فیل است یک کار تمام نشدنی است که آدم دست کم به نصف آن چیز دسترسی پیدا کرده . اما فکر کردن به " وقتی که در این سلول روی یاشنه بچرخد و آدم را از اینجا بیرون ببرند " ؟ نه ! این فکر ، نه تنها نصف آزادی را توی احساس آدم نمی گذارد ، بلکه طعم زندان

را با همه تلخی‌ش توی همه وجود زندانی بر می‌کند. این فکر هیچ آرواست، مرگ آرواست.

— چه زندگی و جشنناکی!

— حالا باز جای خوشوفتی باقی‌مکه ما این **Parchis** را داریم که بازی کنیم.

باد...

حالا لابد سروها زیر باد از این دور به آن دور کوچ و راست می‌شوند. و با چه وقار و هیمنه‌ی! — و لابد توی قطار، مسافرها شیشه‌ها را بالا می‌کنند و بعد، آن تو احساس می‌کنند که دارند خفه می‌شوند...

چرا به این فکر افتاده؟

چرا یک هو به باد آن کنی‌ش لاغر مردنی افتاد که یک شست گلش^۱ برداشته بود و عرق صورتش را با آن پاک می‌کرد؟ — در صورتی که می‌توانست به باد دوسانش بیفتد، و می‌توانست به خانه‌اش با به خودش فکر کند.

"آره، بختمون بلند که این تاسو مهره رو داریم... اگه این باد لعنتی لوسبازی شو تموم کنه و کپه مرگشو بفاره، از تو به دست بازی می‌کنیم.

*

سه روز گذشته دست به دست توانستند با این عادت تازه، یک جور شیفتگی برای آنها بوجود بیارند... حالا بازی، به صورت یک "لازمه"، به صورت یک "نیاز اصلی" درآمده.

آدم وقتی سرش به بازی گرم است، دیگر به چیزی فکر نمی‌کند، حتی توی زندان، موقعی که مثل یک ته سیگار آدم را دور انداخته‌باشند، بدون اینکه هیچ

۱ — گلش (بضم کاف و فتح لام) — گاه تکویده سابقه یلند و خشکیده غلات

چون امیدی به هیچ‌چیز دل‌بستگی تو روح آدم یا نور و بر آدم وجود داشته باشد ، بازی‌ها شایان احساس را القا می‌کند کعبه همه ؛ هیجان طای خود غالب شده است . حالا دیگر "ماتپاس" شب‌ها خوابش نمی‌برد مگر این که شکل آن چهار تا مهره برندراتوی چشم‌ها ، و طنین این جمله "که مه ته ریو" را توی طبل‌های گوشش حس کند ؛ جمله‌ی کمدام موقع بازی ورد زبان "که مه ته ریو" است و هر دفعه ماتپاس را مثل کوبه تشفتان از جا در می‌برد ؛ حالا خواه بخاطر حالت توهین آمیزی که دارد خواه به دلیل شکل مسخره‌ی که به اسم ماتپاس بر دهد و وسط جمله اش می‌گفتند :

"- های ، ماهی تپاس ، نکنه تظلم کنی ها !"

حقیقت قضیه این است که اگر "که مه ته ریو" نخواهد ماتپاس محض نمونه یک دست هم نمی‌تواند بی‌برد .

"که مه ته ریو" با آن ناش ، یک گریه به تمام معنات می‌تواند پشت تاس گفتن بکند و مهرها را به هر خانه‌ی که می‌خواهد بکشد ، اما وقتی که "ماتپاس" را اعضایی می‌بینند ، وقتی می‌بینند که دیگر یواش یواش دارد لبهای "ماتپاس" می‌لرزند آن وقت یک دست می‌بازد ، یعنی بر حقیقت خودش را یک دست "می‌بازاند" تا طرفی آرام بشود و خودش هم آن "لبخند" مخصوص را به لب بیاورد اما ، نه ، "لبخند" نه ، چون که "لبخند" ناچار سرو کارش با لبهاست اما طل "که مه ته ریو" می‌آید و به دندان‌هایش می‌رسد و همانجا تمام می‌ماند . دندان‌ها ترمیده تمام میشود ، دندان قمار بازهایی است که بی‌بردن و به دست انداختن "باختها" عادت دارند .

این خنده - لب‌ها نیم باز ، دندان‌ها بهم فشرد ، گوشه‌های دهن سر پائین - یواش یواش کابوس "ماتپاس" شده ، آخوخ ! فقط اگر میتوانست یک دفعه ، همش یک دفعه ، بدون اینکه خود "که مه ته ریو" تصمیم بباختن گرفته

باشد. از او بپرسد! — آرزو ببرد تا دیگر نتواند این شکلک خنده را از خودش در
بیاورد. تا دیگر نتواند که به او "مانسی یا تاس" یا "ماتی تاس" یا "ماهی یا سو"
بخطاب کند!

فقط یک بار...

آخ!

فقط یک بار فقط یک بار...

تا نفسش لااقل، برای چند دقیقه ببرد...

یا این "ماهی تاس، ماهی نیاسو" گفتنش.

یا آن خنده مرده غیر قابل تحملش...

فقط یک بار!

اما... آخر "نه مه نه ریو" سالهای سال است که تاس میپریزد، و او —

ماتیاس — فقط سه روز!

باد، نشست.

حالا، روشنی به طور واضحی به سلول وارد می شود، و "نه مه نه ریو" می خواهد

با کیف و حال تمام، به شکمچرانی بپردازد.

امروز، قسمت کردن نان و گوچه فرنگی سهم او بوده و با کمال پروشی، یک

تکمان، زیاده تر از عدالت، ته بشقاب برای خودش نگه داشته.

خودش را می اندازد روی تشکنا شده، و دراز می کشد و موقی که می خواهد

برخیزد بنشیند، سرش بشدت به دیوار می خورد. از آن ضربه های بد صدایی که

از طنینش آدم نوی دل خود می گوید: آخ! ترکید.

نه مدتی یوبادوتا دست سرش را نگه میدارد. لب هایش را بهم می کشد.

پاهایش را یکی یکی بلند می کند و تاپ تاپ به زمین می گوید، و در همان حال

خودش را از جلو به عقب حرکت می دهد.

نالها، در دهانش طنین خفگی دارند. به شدت از دماغش نفس می‌زند، در حالیکه سیبچه زیر گلویش به شدت بالا و پائین می‌جهد.

مانتاس می‌پرسد: - دردمان آمد؟

بیهودگی این سوال، درد بارو را شدیدتر می‌کند:

- کی؟ من؟ زکی!

و همچنان به جلو و عقب بردن بالاتنه، خود ادامه می‌دهد.

مانتاس می‌گوید: "خیسش کنین."

و از جایش پا می‌شود دستهایش را خیس می‌کند و می‌گذارد روی کله

"نه نه ریو... بادش می‌آید که بچه بود با خودش هم همین کار را می‌کردند.

"- خوب میشه.

این را "نه نه تفریو" می‌گوید. بعد، سکوت می‌کند. و آنوقت دوباره به

حرف در می‌آید و ادامه می‌دهد:

"- ممنونم، آروم میشه.

به صدای خود لحن مهربان‌تری می‌دهد. بایک چنین لحنی، محال است.

ممکن نیست، هرگز موفق نخواهد شد به او "سو" بگوید و باش خودمایی حرفی بزند.

"- یکی از اون: ناز ما که باش خودمونی بشم، دیگه جطور میتونم بگیرم کنکش

بزنم؟ در صورتی که، اوف! دلم واسه کتک زدن این جونور لک ور داشته!

بعد، رو می‌کنه، به "مانتاس" و می‌گوید:

"- جاش داره نوز می‌کنه، قلمبه میشه... اما هیچ بعید نبود که از این

هم بدتر بشه. فکر کنین که با به همچین تصادفی، من یکهو بیغتم زمین و می‌میرم...

لابد تا حالا یک چنین اتفاقی زیاد افتاده، نه؟... خوب! نه این که اینجا ما

دو نفر تکیم؟ لابد به شما سو، ظن می‌تون دیگه... بع له. وقتی خیالات و روشن

داشت، می‌تون بیرون من و شما را در معارن از نو می‌خوانس و می‌بینن که، اه! عجب!

ما دو تا هم جرم هستیم: یعنی می‌بینن که اول شما بروز دادها این . اونوقت خیال می‌کنن که شما از انتقام من ترستون و زداشته ، باچون تقصیر یا شما بوده که من کسر افتادم ، فکر می‌کنن که لابد من تهدیدتون کرده‌م و از این حرف ها . . . خلاصه ، شما رو مفت و مسلم متهم می‌کنن که منو غافلگیر کردین و سرم را به دیوار کوبیدین و کشتیم . بعدش فقط یک قدم کوچولو باقی می‌مونه که او قدم را هم پلیس ور می‌داره . اگر تونست هر جور که خودش بلده ازتون اعتراف بگیره ، اونوقت :

قتل و جنایت در زندان!

دو نفر از مجوسین زندان مجرد با یکدیگر
به زد و خورد پرداختند و یکی از آن دو به وضع
مرموزی در گذشت.
قضیه تحت پیگرد است.

با اینکه خیال می‌کنم که سر بازی جزو دهم کار به اوقات تلخی و دعوا کشیده
و اینجوری شده... نه؟ عقیده تون چیه؟

"- ای بابا! حالاکه می‌بینی من نمرودام اینو میکنم اما اگه بی حرکت و
سخ عت شمای این معصومین نوی گلیماس، با رنگ سفید و دست و پای بیخ کرده
اون گوشه افتاده بودم چی؟ دست به تنم نمی‌زدین بمن می‌جنیم یا نه؟
" - ممکنه. بعله. اما حالاکه الحمدولاهیچی نشده و منم علاقتمی ندارم
که برا خودم ریاضت بتراشم.

"- یمرودی که بنونه بعضی چیزها را پیش گوشه بکنه قیمت دو تا مرد و داره...
خوب! حالابکن بدینم چی بشون جواب میدادین؟ چه جور می‌توسستن ثابت
کنین که شما نزد هاین؟ چون که بی گفت و گو هیچ کی نمی‌تونه قبول کنه موجودی
آنقدر گیج و سر بهوا باشه که موقع نشست و برخاست باطرافش دقت نکنه. قاضی
دادگام اینو باور نمیکنه، حتی اگر در همون لحظه شی که شما از خودتون دفاع
میکنین، درد کمزش که صبح همون روز با دستگیره در اتوبوس تصادف کرده، از
درد بهچاره‌اش کرده باشه! ..."

خوب! چه جویری خودتونواز توی این هجل بیرون میکشیدین؟ ... من که هیچ دلم نمیکشاد به همچنین گرفتاری برام پیش بیاد... مردن برام لذت بخش تر از اینمکه ببینم به روزی دارن منو با تمام قتل سعاکمه می کنن... همین که حالا واسه جمل سند این تو افتادیم از سر پدرمون هم زیاده... اما، این کجا اون کجا!... اونجا، برادر! مسئله گویوتین مطرحه... به خدا قسم بهیچ قیمتی حاضر نیستم یک دقیقه، تو همچین دخمه شی گیر بیفتیم.

"... خیلی خوب، بعله دیگه، اه... حالا که نمردین.

"... ده! اما آخه چیزی هم نمونده بود بمیرم

"... حالا خیال ندارین مفرجه را عوض کنین؟ بازی می کنین؟

"... نه سرم درد میکنه اگه خیلی دلتون میخاد خودتان تنها بازی کنین.



ماتپاس، پهلوی جدولی که با میخ روی ساروج کف سلول نقش شده، چمباته زده تا سرمی ریزد... شش... سه... یک... چهار... یک... یک... شش... سه...

"عجب زندگی مهملی! وسط این چهار تا دیوار... آدم درست حکم یک حلزون را پیدا میکند توی صدفش... و افا آدم حق دارن که... شش... سه... چهار... شش... دو... یک... چهار... سه... پورش را بسوزاند "پنج" نمیدهد.

"... اینجا وقت ها همه شون شکل همین... نماز دقیقه خیری هست نه از ساعت، نماز روز... خوابیدن، بازی کردن، خوردن، بازی کردن، خوابیدن... همین! و این موجود نفرت انگیزی که با چشم های باز می خوابد و با چشم های بسته می خورد... این موجودی که معلوم نیست چه جویری بازی میکند... این موجودی که همیشه می برد... و هیچوقت حرف نمیزند، هیچوقت هیچی نمی گوید... و

انگار فکر کردن به مواجهش نمی‌سازد.

و این "ماهی عیاش" "ماهی کیتاس" "مچل کتندئسی" که هر وقت بازی را می‌برد به نای آدم می‌بندد... " - بردن! بردن چی؟ اینجا چی را می‌شود برد؟ وقت را؟ هوم! راستش را خواسته باشی، اینجا "وقت" است که آدم را می‌برد! ... و این انگشت‌های سائیده، با آن ناخن‌های خورده شده، جویده، ندمئسی که تا سرازیر طوز دلش بخواهد می‌اندازد و ازش هر چی که بخواهد در می‌آورد، حتی "پنج" ... این "پنج" که هر کار یکی از این تاس در نمی‌آید... این "پنج" هائی که اگر آدم می‌خواهد بازی را ببرد، از آوردنشان ناگزیر است. راستی، این تاس لابد یک موگیش هست!

و این صداهای آن ور در... قدم هائی که آدم از هدفشان بی‌خبر است، در نامعلومی کمابز میشود، صدای آدمی که فریاد می‌کشد بدون این که بشود فهمید چه می‌گوید. و آن وقت، این صداهای آن ور پنجره... صدای آدم‌های خوشبختی که از اتاق می‌روند توی حیاط و گوی بازی می‌کنند، و صدای آدم‌های خوشبخت تری که سوار قطار راه آهن میشوند. قطار... قطار... قطاری که همیشه، وقتی از پشت قلعه زندان می‌گذرد سوت میکشد - راستی انگار اینجا خط بیج می‌خورد که قطار همیشه سوت می‌زند؟ نه؟ - بله. و توی این قطار هم لابد یک آدمی هست که خودش خبر ندارد، اما یک روزی سرتوشش گذر او را به این زندان می‌اندازد... یک روزی... خدا می‌داند کی؟

و این صداهای پا که از یک سلول دیگر می‌آید... از سلولی که آدم نمی‌تواند بفهمد بالاست، پائین است یا دست راست یا چپ... این قدم‌های خمیگی سرش نشوین حوصله - این قدم‌های بی‌رحم - که معام در رفت و آمد است تا زمان را از جایش حرکت بدهد، اما زمان از جایش نمی‌جنبید، حرکت نمی‌کنند، نگان نمی‌خورد. و قدم‌ها می‌رود، می‌آید! می‌رود، می‌آید، می‌رود، می‌آید، ...

اما با همه اینها زمان می‌گذرد، می‌دود، می‌گریزد، و هر دقیقه‌ی چنان
به شتاب خود را به صف دراز هزاران هزار دقیق گذشته می‌رساند که بلافاصله
باز شناختن نام ممکن می‌شود. و این چشم‌های باز...

و این "ماهی تپاس" مانی‌تی‌تاس" زنده تحمل ناپذیر،

و این دست‌ها که انگار هر معجزه‌ی از زمان ساخته است...

و این جوژک گلو که مثل یک قلاب تورماهی، هر چند دقیقه یکبار، یک "ماهی

تپاس" می‌بافد و بیرون می‌اندازد...

و این تاس بدون پنج...

و این قدم‌ها...

و این...

۵

"خوب: به دست بزنیم؟"

چقرم دلش می‌خواهد بگوید: نه! تا تلاقی آن لحظات درازی را که به
انتظار و بی‌کاری گذرانده، موش در آورد! اما به اینش که خود او هم دست
روی دست بگذارد و یک گوشه‌نشینند و ساعات انتظار گذشته را طولانی‌تر کند،
نمی‌آورد.

"ما تپاس" با بی‌تفاوت‌ترین لحنی که نوی چشمتاش پیدا می‌شود، جواب
می‌دهد: "باشد!" - و با این "باشد" آهی از سنگباری و راحتی را پنهان
می‌کند.

باز هم از "پنج" در این تاس لعنتی خمیری نیست.

و "نه نه نه" (یا شمه تریه‌مه آیه تریه یا هرزه‌ها را دیگر) باز هم هر
تاس موافقی که برایش می‌آید با یک "رجز خوانی" عذاب دهنده چاشنی
می‌زند:

"ماتی هی تاس!!!"

"مواظب شاخ باش!"

"تاس نگری!"

نه پنج نمی دهد که نمی دهد...

"ماتی هی تاس! بهتر بود می گرفتی کبه حرکت را می گذاشتی تاس بهات

"یک" هم نمی دهد!

مانیاس می یازد.

آن یکی، چشمهایش را رویهم گذاشته.

اگر مانیاس ببرد، بردنش فقط یک حسن دارد: چشمت اینست که میبیند

آن وامانده جوژک زیر گلوی نه مه نه ریو، از فرط تعجب سرچاپش بی حرکت

مانده! همین!

گرمای هوا دوباره برگشته دیگر خوابیدن امکان ندارد.

روی لیش... مادرگ! لاند ساس است!

انگار این ساس ها مدام میان پهرن و پوست تن آدم حاضر یرواقتند.

این یکی باید تا خرخره خورده باشد، چون که خیلی با طمانینه راه می رود...

یعنی حالا باید ساعت چند باشد؟... بیرون هوا دارد تاریک میشود...

توی نور این لامپ فس فسی هم هیچی را نمی شود دید.

خودش است... یک ساس به چه گندگی!... به! بگو یک لشکر! اگر لیشان

کنی همانطور به پوست تنت می چسبند، بهتر است آدم چند دقیقه از تنوی

رخس خوابش بیاید بیرون یک قورت آب بخورد و بصورت خودش هم که غرق

جوش است و از بی می سوزد انگار بهاتش کاغذ سباده کشیده اند یک مشت آب

بزند... این کار باعث می شود که ساس ها راهشان را بکشند بیرون سراغ یکی

دیگر... بروند خون یکی دیگر را بچسند.

*

تاس، روی زمین، کنار مهره‌ها افتاده است. تاسی که هیچ وقت "پنج" نمیدهند...

ماتیاس خم میشود و چند بار آن را می‌غلطاند.

مغز نان کمرجه‌حالا دیگر مثل سنگ سفت شده، هیچ صدائی ازش بلند نمیشود. حتی بگدغه هم پنج نمیدهد. مثل این است که پهلوهایش آن جور که لازم است صاف نیست یعنی میشود صافش کرد؟

نوک انگشتش را با آب دهان تر میکند و به تیزی تاسی می‌مالد، وقتی که تاس کمی نرم شد و دوباره بشکل خمیر درآمد، گوشه‌ی آن را با احتیاط بطرف پنج فشار میدهد.

خوب حالا شد...

فوتش میکند که خشک شود، آن وقت، کف دست غلتش میدهد و می‌اندازد. نه نه تهریو روی تشکش از آن پهلوی باین پهلوی میشود. ماتیاس، بدون اینکه ببیند تاسی چی داده، سرش را بلند میکند، چشم‌های نه نه تهریو به تاس و بدست "ماتیاس" که کنار تاس خمیری، روی زمین تکیه کرده است خیره شد.

"... خوابیده‌ها داره نگاه میکند؟ شاید چیزهایی را که الان جلو چشم‌هایش است، خیال میکند که دارد نوی خواب می‌بیند.

چشم‌ها همان‌طور بی‌حرکت باقی مانده‌اند. اگر خواب نباشد، لحظه دیگر مجبور میشود مژه بزند.

ماتیاس نمی‌تواند منتظر بماند، ترجیح میدهد که نداند، خودش هم نمی‌داند چی را ترجیح می‌دهد...

خودش را می‌اندازد روی تشک، چشم‌هایش را بهم می‌گذارد و بدون دلیل

یعنی "گفته ریمو" توانسته است از "ماتئاس" کاپورا لو داده تقاضا بکشد؟
یعنی "ماتئاس" توانسته از موضوع سر در آورد؟
یعنی تاس یعنی بالآخره پنج می آورد؟

پایان